دشمنی-بخش نهم

لان شیچن پرسید:«چه نامه ای؟»

جین گوانگیائو گفت:«یه نامه تهدیدآمیز...توی نامه گفته بودن.....طی هفت روز همه اون چیزا رو بهم گوش مردم میرسونن...از من خواسته بودن خودمو تسلیم کنم و معذرت بخوام وگرنه...باید منتظر روز مرگم باشم.»

همه بخوبی می فهمیدند که جین گوانگیائو نمیتوانست بنشیند و منتظر روز مرگ خود باشد.بجای نابود شدن نام و اعتبار خود و همینطور از میان رفتن شهرت و آبروی مکتبش با استهزا و تمسخر دیگر مکاتب،مشخصا او کسی بود که اولین ضربه را میزد.آن زمان حتی اگر دشمنش در همه جا شایعه رازهای گذشته او را پخش میکرد وقتی قبایل پس از محاصره همه انرژی خود را از دست داده بودند دیگر نمیتوانستند هیچ مانعی برای او باشند.بدبختانه همه نقشه های او توسط وی ووشیان و لان وانگجی خراب شده بود.لان شیچن گفت:«حتی اگرم اینطور باشه تو نمیتونی راه بیفتی و همه رو بکشی!! اینطوری تو فقط....»

او نتوانسته بود هیچ دلیلی به لان شیچن بدهد تا در کنارش بماند.جین گوانگیائو گفت:«خب چیکار میتونستم بکنم؟ وایمیستادم تا همه چی لو بره؟ تا کل شهر اون شایعات رو بفهمن؟ وایمیستادم تا مضحکه تمام دنیای تهذیبگری بشم؟ بعدش جلوشون زانو بزنم و تقاضای بخشش کنم؟صورتمو زیر پاهاشون میذاشتم که لگدمالم کنن؟ برادر! هیچ راه دیگه ای واسم وجود نداشت.یا اونا باید میمردن یا من!»

آثار خشم در چهره لان شیچن آشکار شد.او چند قدم عقب رفت و گفت:«همه این کارا رو کردی چون تو.....همش بخاطر اون نامه بود؟! اگه هیچ وقت اینکارای زشت رو نکرده بودی اصن کسی میتونست شواهدی علیه تو پیدا کنه؟»

جین گوانگیائو گفت:«برادر،بهم گوش بده...من اصلا کارایی که کردم رو انکار نمیکنم....»

لان شیچن گفت:«مگه میتونی انکارشونم بکنی؟ علیه تو هم شاهد هست و هم مدرک!»

جین گوانگیائو گفت:«خب منم میگم انکارشون نمیکنم ولی بخاطر کشتن پدرم،زنم،پسرم،برادرم....هیچ چاره دیگه ای نداشتم!! وگرنه چرا باید اینکارا رو میکردم؟؟ واقعا خیال میکنی من عقلمو از دست دادم یا چیزی؟»

لان شیچن آرام شد و گفت:«خب باشه من میخوام ازت چند تا سوال بپرسم میتونی همه رو دونه به دونه توضیح بدی!»

لان وانگجی گفت:«برادر!» او بیچن را از غلاف بیرون کشید بنظر میرسید میخواهد همانجا کار جین گوانگیائو را به پایان برساند.لان شیچن گفت:«نگران نباش،اون زخمیه سلاحشم مصادره شده(وی ووشیان بردش!)اون باخته و با وجود همه ما اینجا،نمیتونه کار خاصی بکنه»در طرف دیگر وی ووشیان لگدی حواله سوشه کرد که میخواست مخفیانه دست به اقدامی کور بزند.لان شیچن گفت:«تو به کارای اون طرف برس من اینجا میمونم!»

با شنیدن غرش خشمگین سوشه،لان وانگجی به آنسو رفت.وی ووشیان میدانست که لان شیچن هنوز نسبت به برادر قسم خورده خود احساس مسئولیت میکند.بنظر میرسید انتظارات غیر قابل درکی از او دارد و بهمین دلیل به او شانس حرف زدن داده بود.البته خود وی ووشیان میخواست داستان را از منظر جین گوانگیائو هم بشنود درنتیجه سراپا گوش شد.لان شیچن گفت:«اول،پدرت،رئیس قبلی مکتب جین،تو واقعا اونطوری اونو...»

جین گوانگیائو با ملاحظه گری خاصی گفت:«میخوام این سوال رو آخر سر جواب بدم!»

لان شیچن سرش را تکان داد و پرسید:«دوم،زنت.....»به بنظر میرسید که نمیتواند موضوع را بخوبی بیان کند پس تغییرش داد:«خواهرت،چین سو،واقعا با وجود اینکه میدونستی باهات رابطه خونی داره باهاش ازدواج کردی؟»

جین گوانگیائو با پوچی به او مینگریست.ناگهان اشکهایش روان شد.با درد خاصی جواب داد:«...بله!» لان شیچن آه عمیقی کشید. صورتش برنگ خاکستر شده بود.جین گوانگیائو پچ پچ کنان گفت:«ولی من چاره ای نداشتم!»

لان شیچن سرزنش کنان گفت:«چطور چاره ای نداشتی؟ این ازدواج تو بود!بهتر نبود قبول میکرد که باهاش ازدواج نکنی؟ حتی اگر قلب چین سو بخاطر این موضوع میشکست بهتر بود تا اینکه زنی که عاشقت بود و با همه وجود بهت احترام میذاشت رو اینطوری نابود کنی... اون زن که هیچ وقت بهت بدی نکرد!»

جین گوانگیائو گفت:«مگه من با همه وجودم دوستش نداشتم؟ ولی چاره ای نداشتم،همه چی همونطوری که دیدین شد!آره ! این ازدواج من بود آیا فقط بخاطر حرفای من ازدواجمون بهم میخورد؟ برادر،بنظرم تو دیگه خیلی ساده و خام هستی—من کلی تلاش کردم،کلی طول کشید تا چین سانگیه/کانگیه بخواد راضی بشه و جواب خواستگاری منو بده....بعد درست موقعی که روز ازدواجم نزدیک بود،منم موافقت چین سانگیه و جین گوانگشان رو گرفتم. به من میگی بخاطر این موضوع باید ازدواج رو بهم میزدم؟ چه بهونه ای باید میاوردم؟ باید به هردوشون چی میگفتم؟ برادر،تو میدونی وقتی بانو چین مخفیانه اومد سراغم که حقیقت رو بگه چه احساسی داشتم؟ فکر کردم همه چی عالیه؟ اگه صاعقه میخورد تو سرم اینطور بوحشت نمی افتادم...میدونین چرا نرفت پیش جین گوانگشان و مخفیانه اومد پیش من؟ چون جین گوانگشان بهش تجاوز کرده بود!! پدر خوب من...حتی نذاشته بود زن زیردست وفادارش هم از دستش در بره! اون حتی یادش نمیومد یه دخترم داره!! اون زن توی تمام این سالها جرات نکرده بود حقیقت رو به شوهرش بگه.... بعدشم،اگه من نامزدی رو بهم میزدم چین سانگیه و جین گوانگشان موضوع رو میفهمیدن و میفتادن به جون هم...بنظرت این وسط کسی که هر دو گروه لهش میکردن و شرمنده خاص و عام میشد کی بود؟؟!»

هرچند اولین بار نبود که شرح کارهای بی شرمانه جین گوانگشان را میشنیدند ولی افراد حاضر در آنجا به شدت احساس انزجار میکردند.لان شیچن گفت:«خب....مجبور شدی با چین سو ازدواج کنی،بعدش بهش بی توجهی میکردی ....اصلا ...تو چرا....تو چرا بچه تو با دستای خودت کشتی و چرا گذاشتی وقتی آ–سونگ بدنیا اومد اینکارو بکنی؟»

جین گوانگیائو سر خود را میان دستان گرفته و با لحن تلخی گفت:«....من بعد ازدواجمون به آ–سو دست نزدم....آ–سونگ.....ما اونو قبل از ازدواج داشتیم....اون موقع می ترسیدم اگه قضیه

بیشتر ادامه پیدا کنه دیگه نشه از مشکلات اضافی اجتناب کرد....»

او و چین سو ازدواجشان را قبل از موعد مقرر تکمیل کرده بودند.اگر بخاطر این موضوع نبود او در انتها به زنای با خواهر کوچک خود محکوم نمیشد.در این موقعیت او نمیدانست از چه کسی بیشتر نفرت داشته باشد—از پدرش که هیچگاه شبیه پدرها نبود یا از خودش که همیشه مورد تردید دیگران قرار میگرفت.

لان شیچن آه کشید و ادامه داد:«سوم،اصلا سعی نکن از این موضوع طفره بری و جواب منو ندی—تو عمدا نقشه مرگ جین زیژوان رو کشیدی؟»

جین لینگ با شنیدن نام پدرش،با چشمانی باز محکم به جیانگ چنگ چسبید.لان وانگجی کمی صدایش را بالا برد:«برادر،تو باورش میکنی؟»

لان شیچن چهره در هم کشید:«البته که من باور نمیکنم جین زیژوان اتفاقی رفته به جاده چیونگچی،ولی....بهم اجازه بده ازش بپرسم!»

جین گوانگیائو میدانست اگر چیزی را انکار کند از او پذیرفته نمیشود پس از لای دندان های بهم ساییده گفت:«...من اتفاقی جین زیژوان رو ندیدم!»

جین لینگ مشتش را گره کرد.جین گوانگیائو ادامه داد:«ولی هیچ وقت واسه اتفاقات بعدش که افتاد نقشه ای نداشتم...شماها که دیگه نمیتونین منو اینقدر بی عیب و باهوش حساب کنین...خیلی چیزا اصلا تو کنترل من نبود....من چه میدونستم که اون و جین زیژون بدست وی ووشیان میمیرن؟ من از کجا باید پیش بینی میکردم که وی ووشیان کنترلشو از دست میده و ژنرال شبح اون آشوب رو بپا میکنه؟»

وی ووشیان با صدای خشنی گفت:«اونوقت میگی اتفاقی نرفتی سروقتش؟ حرفات تناقض ندارن؟»

جین گوانگیائو گفت:«انکار نمیکنم که عمداً درباره حمله چیونگچی بهش گفتم ولی نهایتش فکر میکردم اون ممکنه وقتی باهات رو در رو بشه یه کمی به دردسر بیفته چون می دید

تو با پسرعموش دچار مشکل شدی... اونم هیچ وقت باهات رابطه خوبی نداشت.من چه میدونستم تو همه آدمای اونجا رو میکشی آقای وی؟»

وی ووشیان خندید و با خشم گفت:«....تو واقعا....»

ناگهان جین لینگ فریاد کشید:«چرا؟» او کنار جیانگ چنگ ایستاده بود. فریاد زنان بطرف جین گوانگیائو میرفت:«چرا باید اینکارو میکردی؟»

نیه هوایسانگ جین لینگ را عقب کشید که میخواست با جین گوانگیائو بجنگد.جین گوانگیائو جوابش را با سوال داد:«چرا؟» او بطرف جین لینگ برگشت:«آ-لینگ، تو میتونی به من بگی چرا؟ چرا من با اینکه به همه لبخند میزدم و مودب بودم ذره ای احترام نصیبم نمیشد ولی پدر تو که اونهمه گستاخ و متکبر بود همه دورش جمع میشدن؟ میتونی به من بگی با وجود اینکه پدر هر دوی ما یکی بود بابای تو با خیال راحت مینشست تو خونه همراه عشقش با بچه شون بازی میکردن اونوقت من جرات نداشتم با زن خودم تنها بمونم یا وقتی اولین بار چشمم به بچه ام افتاد از ترس باید میمردم و زنده میشدم؟ پدرم به من دستور داد همچین کارایی کنم انگاری عادی ترین کار دنیاست—او گفت خطرناکترین آدم این دنیا که هر وقت میخواست میتونست با مرده ها کشتار براه بندازه رو بکشم....من و زیژوان توی یه روز بدنیا اومده بودیم ولی جین گوانگشان واسه یه پسرش مهمونی باشکوهی گرفته بود و به اون پسرش که رسید،به زیردستاش گفت اونو با لگد از برج ماهی طلایی بندازن بیرون!!»

او بالاخره داشت نفرت عمیقی که در درونش بود را آشکار میساخت.نفرت او نه وی ووشیان را نشانه رفته بود و نه جین زیژوان را بلکه او عمیقا از پدرش متنفر بود.وی ووشیان گفت:«اینقدر بهونه نیار!! تو هر کیو خواستی کشتی—چرا دست گذاشتی رو جین زیژوان؟»

جین گوانگیائو با آرامش گفت:«همونطوری که می بینی من همه شونو کشتم!»

لان شیچن گفت:« با اون شیوه های وحشیانه!»

اشک از چشمان جین گوانگیائو سرازیر شده بود.او روی زمین زانو زد پشت خود را راست گرفته و لبخند زنان گفت:«بله،خب یه قاطر پیر شهوتی لیاقتش همچین مرگیه مگه نه؟»

لان شیچن فریاد کشید:«آ-یائو!!»

تنها پس از گفتن این حرف بود که بیاد آورد بصورت یکطرف سوگند برادریشان با جین گوانگیائو شکسته و دیگر نیازی نیست اینطور صدایش کند.هرچند بنظر نمیرسید جین گوانگیائو متوجه این موضوع شده باشد چراکه خودش را جمع و جور کرده و گفت:«برادر،نباید از اینکه من بهش بد و بیراه میگم تعجب کنی...منم یه زمانی به پدرم امید داشتم.قدیما،دستورش هر چی بود،چه خیانت به رئیس مکتب ون یا حفاظت از ژوئه یانگ یا از بین بردن مخالفاش یا هر چیز احمقانه دیگه ای،با اینکه میدونستم ممکنه همه ازم بدشون بیاد بازم واسش انجام میدادم....ولی میدونی چی باعث شد کاملا امیدم رو بهش از دست بدم؟ حالا میخوام سوال اولتو جواب بدم...این نبود که من اندازه یه تار موی جین زیژوان یا یه سوراخی روی سینه جین زیژون ارزش نداشتم،حتی بخاطر این نبود که اون موژوان یو رو هم برگردوند...بخاطر اینم نبود که همه تلاشش رو میکرد تا منو یه دست نشونده حقیر جلوه بده...واسه این بود که یه دفعه وقتی باز داشت واسه یه بانو دلبری میکرد در جواب این سوال :چرا یه رئیس مکتب که عین چی پول خرج میکنه حاضر نبوده آزادی مادر منو بخره و همچین لطف کوچیکی در حقش بکنه گفت——ساده اس،خیلی دردسرش زیاد بود! مادر من سالها منتظرش موند.با کلی بدبختی دست و پنجه نرم میکرد و بخاطر اون چه مصیبتایی کشید اونوقت مادر من همش واسه اون یه کلمه بود—— دردسر! این چیزی بود که گفت: زنایی که چندتا کتاب خوندن خیال میکنن از بقیه زنا بالاترن...اونا پر دردسر ترین زنای عالمن...کلی فکرای توهمی و تقاضای ناجور دارن.اگه آزادیشو میخریدم و میاوردمش لانلینگ معلوم نبود اینجا چه شری بپا میکرد.همون بهتره که گذاشتم جایی که هست بمونه...با وضعیتی که داشت میتونست چند سال دیگه هم محبوبیت خودشو حفظ کنه...اصلا مجبور نبود نگران مخارج زندگیش باشه...یه پسر؟ اوه فراموشش کن!»

حافظه جین گوانگیائو بطور شگفت انگیزی دقیق کار میکرد.او کلمه به کلمه حرفهای پدرش را تکرار کرد.هر کسی میتوانست چهره مست شده جین گوانگشان را موقع ادای این سخنان تجسم کند:«برادر،می بینی....این سه تا کلمه همه ارزشی بود که من واسه پدرم داشتم- اوه،فراموشش کن!——هاهاهاهاها»

درد غم در چهره لان شیچن موج میزد:«حتی اگه پدرت....تو....» او که نتوانست نظر بهتری برای ارائه پیدا کند تسلیم شد،آهی کشید :«واقعا الان گفتن این حرفا چه فایده ای داره؟»

جین گوانگیائو لبخند زنان شانه بالا انداخت:«چاره چیه بعد همه کارایی که کردم بازم میخوام بقیه یه ذره واسم دلسوزی کنن——خب من اینطور آدمیم!»

بعد از گفتن کلمه –دلسوزی– مچ دستش را چرخاند و یک رشته نخ گیوچین دور گردن جین لینگ پیچیده شد.هنوز اشک در گوشه چشمان جین گوانگیائو روان بود با اینحال با صدای آرامی گفت:«حرکت نکنین!»

این حرکت حقیقتا متعجب کننده بود جیانگ چنگ غرید:«وی ووشیان تو مگه همه سلاح های اونو ازش نگرفتی؟»

در آن شرایط جوری وی ووشیان را صدا میزد حالتش با زمانی که هنوز یک پسر جوان بود فرقی نداشت..وی ووشیان هم با فریاد جواب داد:«من همه اون نخ ها رو ازش گرفتم!»

اینطور نبود که قدرت جین گوانگیائو چنان زیاد باشد که از هوا یک نخ قاتل احضار کند آیا میتوانست؟ لان وانگجی نیم نگاهی به او انداخت و گفت:«توی بدنش قایمش کرده!»

همه دقیق مسیر خارج شدن نخ را دنبال کردند و دیدند از زیر لباسش و دقیقا از درون مچش آن نخ را خارج کرده است.نخ بخاطر خون اینطور سرخ شده بود.مشخصا وی ووشیان نمیتوانست زودتر از اینها نخ را پیدا کند زیرا جین گوانگیائو نخ را در لباسش پنهان نکرده بود بلکه نخ در بدنش فرو رفته بود.وقتی آنان با هم حرف میزدند و لان شیچن مغلوب احساسات خود شده و توجه دیگران از او منحرف شد.جین لینگ نیز هنوز سعی میکرد به او حمله کند و در نزدیکیش قرار داشت.زمانبندیش مناسب بود و او که همه را بی دفاع گیر آورد او با انگشت شکم خود را سوراخ کرده و این نخ را از بدن خویش بیرون کشید.

چه کسی فکرش را میکرد جین گوانگیائو بخاطر چنین حرکتی حاضر باشد آن بلا را سر خودش بیاورد؟؟ آن نخ بسیار ظریف مینمود ولی مانند تکه ای آهن در گوشت و خونش می چرخید و قطعا نمیتوانست احساس خوشایندی داشته باشد.

جیانگ چنگ گریه کنان گفت:«آ-لینگ!»وی ووشیان هم نمیتوانست هیچ حرکتی بکند تا اینکه کسی او را گرفت.وقتی برگشت لان وانگجی را دید و توانست آرام بگیرد و خودش را جمع و جور کند.

جین گوانگیائو حالا که جین لینگ را گرفته بود برخاست:«رئیس مکتب جیانگ،نمیخواد اینقدر نگران بشی...بهرحال من آ-لینگ رو بزرگ کردم...مثل قبلا،وقتی یه مدت راه رفتیم و از اینجا زدیم بیرون اونوقت میتونی آ-لینگ رو صحیح و سلامت ببینی!»

جیانگ چنگ گفت:«آ-لینگ،حرکت نکن! اگه میخوای گروگان بگیری بیا منو بگیر!»

جین گوانگیائو با صداقت جواب داد:«نه،نمیشه،رئیس مکتب جیانگ تو زخمی هستی...نمیتونی حرکت کنی و واسه همین مزاحم حرکت من میشی!»

کف دستهای وی ووشیان عرق کرده بود:«رئیس مکتب جین،یادت نرفته یه چیزی رو با خودت ببری؟خدمتکار وفادارت اینجاست هنوز!»

جین گوانگیائو،سوشه را دید که توسط بیچن به گوشه ای رانده شده بود.سوشه با گلویی گرفته گفت:«رئیس مکتب نمیخواد نگران من باشی!»

جین گوانگیائو نیز سریع جواب داد:«ممنونم!»

لان شیچن به آرامی جواب داد:«رئیس مکتب جین بازم،دروغ گفتی!»

جین گوانگیائو گفت:«فقط همین یه باره دیگه اینکارو نمیکنم!»

لان شیچن گفت:«بار آخر هم همینو گفتی من واقعا نمیتونم بگم کدوم یکی از حرفات راسته؟!»

همین که جین گوانگیائو خواست سخن بگوید،آذرخشی سقف آسمان را لرزاند.فاصله اش با آنها دور بود اما صدایش آنقدر بلند بود که انگار بیخ گوششان صدا را میشنیدند.او نیز جز اینکهحرف خود را قورت دهد چاره ای ندید.بلافاصله سه صدای تلپ در پشت درهای معبد شنیده شد.

در مقایسه با صدای«در زدن » میشد این صداها را نوعی«کوبیدن و متلاشی کردن در»خواند. صداها شبیه ضربات دست یک مرد نبودند بیشتر انگار کسی یک سر را گرفته و همان را محکم به در میکوبد.صدای تلپ ها بیشتر شد تا جایی که شکاف میان درب معبد از هم باز شد.چهره جین گوانگیائو هر لحظه بیشتر در هم می پیچید.

با چهارمین ضربه درب بطور کامل باز شد.بارانی سیل آسا می بارید و شخصی سیاه پوش از در به پرواز درآمد و وارد شد.

جین گوانگیائو در جای خود می لرزید و میخواست در دم بگریزد اما سر جای خود متوقف شد.آن هیکل سیاه بطرف او نمی آمد بلکه مستقیم بطرف وی ووشیان و لان وانگجی به پرواز درآمده بود.آندو آرام از هم جدا شدند و دوباره کاملا طبیعی کنار هم ایستادند. وی ووشیان چرخید و گفت:«ون نینگ؟!!!»

ون نینگ به مجسمه درون معبد گوانیین برخورد کرده بود.او پیش از آنکه بتواند از جای برخیزد و جوابی بدهد مدتی پا در هوا مانده بود:«ارباب...»

با دیدن اون،چهره جیانگ چنگ و جین لینگ به تیرگی گرایید.در آنطرف نیه هوایسانگ با گریه گفت:«برادر!!!!!!!»

غیر از ون نینگ که بدرون معبد انداخته شده بود سایه ای سیاه جلوی درب معبد راست ایستاده بود.هیکلش سفت و محکم بود و دو چشم سفید در صورت بی رنگش جا خوش کرده بود.

او چیفنگ زون،نیه مینگجو بود!

او همچون برجی آهنین،در میان طوفان جلوی معبد گوانیین ایستاده و مسیر حرکت همه را متوقف کرده بود.سرش نیز روی گردنش قرار داشت. میشد جای بخیه های سیاه روی گردنش را دید.کسی با نخ بلندی سر و بدنش را بهم دوخته بود.لان شیچن گفت:«....برادر!»

جین گوانگیائو من من کنان گفت:«برادر....»

درون معبد سه نفر با سه لحن مختلف جسد نیه مینگجو را برادر صدا زدند.چهره جین گوانگیائو غرق در ترس بود.تمام بدنش می لرزید.مرده یا زنده اش فرق نداشت شخصی که جین گوانگیائو بیش از هر چیز از او می ترسید برادر قسم خورده اش بود که شر و اعمال شیطانی را تحمل نمیکرد.در حینی که بدنش می لرزید دستش هم به لرزه افتاد،بهمین دلیل نخ گیوچین خونینی که محکم در دست گرفته بود هم مرتعش شد.ناگهان لان وانگجی بیچن را از غلاف درآورده و ضربه ای سریع بطرف او زد.

در یک چشم بهم زدن،جلوی جین لینگ ظاهر شد در حالیکه چیزی را در دست داشت و همزمان جین گوانگیائو احساس کرد بازویش سبک تر شده پس از مکث کوتاهی،سر خود را رو به پایین گرفته و فهمید که دست راستش ناپدید شده است.دست راستش از بازو قطع شده بود.چیزی که لان وانگجی نیز نگهداشته بود همان دستی بود که نخ گیوچین از آن خارج شده بود.

یکباره خون به همه جا پاشید.صورت جین گوانگیائو از درد بهم پیچید.او انرژی برای فریاد زدن نداشت تنها توانست چند قدمی عقب برود.چون نتوانست خودش را نگهدارد از پشت بر زمین افتاد.سوشه در سمت دیگر فریاد کشید.بنظر میرسید برای یک لحظه لان شیچن خواست به کمکش برود اما جراتش را نداشت.

لان وانگجی انگشتانی که محکم جمع شده بودند را از هم باز کرد.نخ گیوچین شل شد و جین لینگ رهایی پیدا کرد.زمانی که جیانگ چنگ با عجله از جا بلند شد تا بطرفش برود و ببیند آیا زخمی شده یا نه،وی ووشیان زودتر به او رسید شانه جین لینگ را گرفته و با دقت او را بررسی کرد.وقتی دید پوست گردنش صدمه ای ندیده و تنها خراش برداشته نفس راحتی کشید.

در گذشته هر گاه لان وانگجی به چیزی حمله میکرد مقداری ملایمت بخرج میداد.ولی الان موقعیت بشدت خطرناک بود.نخ گیوچین حقیقتا تیز بود.اگر این نخ در دست کسی که تکنیک ریسمان قاتل را بلد بود قرار میگرفت،می توانست گوشت و استخوان دشمنش را مانند سبزیجات ببرد.از اینها گذشته دست جین گوانگیائو می لرزید،اگر دستش ذره ای بیشتر می لرزید یا حتی

ترسناکتر از این اگر فراموش میکرد کسی را در بند خود دارد و در حین نگهداشتن نخ برای فرار اقدامی میکرد.....در صورتی که لان وانگجی دست راستش را قطع نکرده بود بشکلی که او نخ گیوچین را به سختی نگهداشته بود.الان خون از سر و بدن جین لینگ فواره میزد.

خون از دست بریده جین گوانگیائو به جین لینگ پاشیده شده و نیمی از بدن و صورت جین لینگ را پوشانده بود.او هنوز گیج بود و نمیدانست چه اتفاقی برایش افتاده است. هرچند وی ووشیان او را تنگ در آغوش گرفت:«دفعه بعد تا جایی که میتونی از آدمای خطرناک دوری کن.آخه تو بچه برای چی اینقدر بهش نزدیک شده بودی؟»

اگر تنها پسر جیانگ یانلی و جین زیژوان در برابر چشمانش کشته میشد وی ووشیان حقیقتا نمیدانست با این فقدان چه باید میکرد.جین لینگ عادت نداشت توسط در آغوش کشیده شود بهمین دلیل خون به صورت رنگ پریده اش برگشته بود و خواست خودش را از سینه وی ووشیان جدا کند ولی او چندباری با نیروی بیشتر جین لینگ را در آغوش فشرد بعد دستی به شانه اش زد پیش از آنکه بطرف جیانگ چنگ هلش بدهد گفت:«برو! دیگه اینقدر شیطنت نکن...برو پیش داییت!»

جیانگ چنگ،جین لینگ را که هنوز گیج میزد گرفت.از گوشه چشم به وی ووشیان و لان وانگجی که کنار هم ایستاده بودند نگاه میکرد.بعد از لحظه ای تردید بطرف لان وانگجی برگشت با صدای آرامی گفت:«ممنونم!»صدایش آرام بود اما تردیدی در آن مشاهده نمیشد.

جین لینگ هم گفت:«ممنونم که جونمو نجات دادی هانگوانگ جون!»

لان وانگجی سرش را تکان داد و چیزی نگفت.بیچن بطرف زمین کج شده و ذرات خون بر زمین می چکید و دیگر هیچ قطره ای از خون روی بدنه شفاف و بلورینش نمانده بود.او شمشیر را بطرف نیه مینگجو که جلوی در ایستاده بود گرفت.

ون نینگ آرام بر میخاست و دست شکسته خود را سر جایش میگذاشت:«مراقب باشین...انرژی شومی که داره بدجوری قدرتمنده...»

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

مترجم:دختری با ماسک شیشه ای